

نام کتاب: زندگی میان ما (جلد دوم)

نویسنده: مریم خسروی_کاربر انجمن نودهشتیا

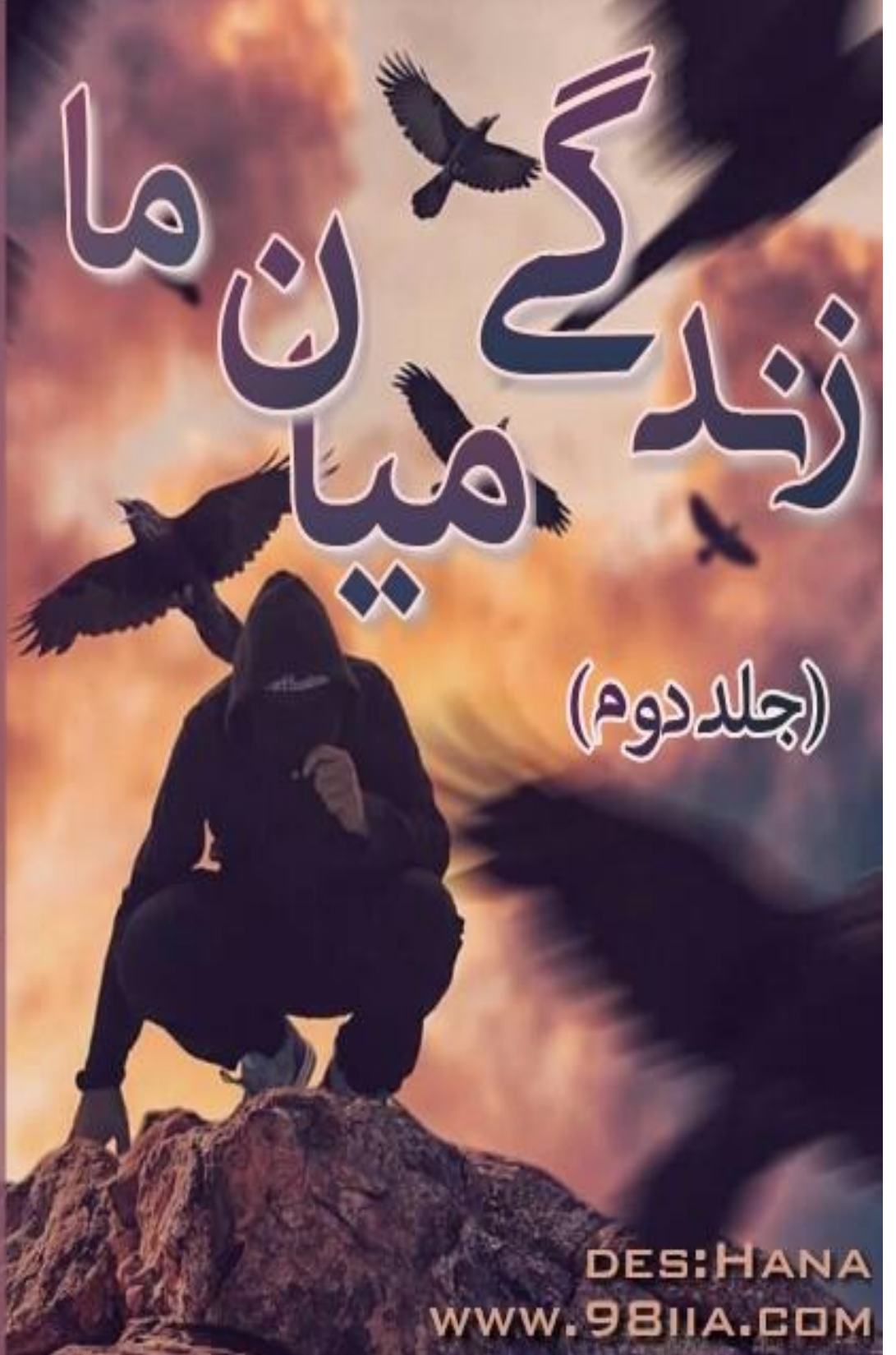
ژانر: تخیلی، ترسناک

<<www.98iia.com>>





زندگی میان ما
مریم خسروی



(جلد دوم)

DES:HANA
WWW.98iia.COM

خلاصه :

در قسمت اول داستان مهرباب و رضا به کمک مالک توانستند به زندگی عادی خویش برگردند ، اما آیا این پایان داستان بود؟! طبق گفته ی مالک شیاطین قدرت برتر داشتند! پس در قسمت دوم خواهیم دید اتفاقاتی تلخ، هیجان انگیز و جالب برای مهرباب، رضا و سعید پیش خواهد آمد.

مقدمه:

ترس یا وحشت؟!

تفاوت بین ترس و وحشت بیش از تفاوت عشق و تنفر است... ترس یک حس آنی و زودگذر است! اما وحشت آرام آرام در وجودت رخنه می‌کند... به مغز استخوانت که نفوذ کند جاننت را هدف می‌گیرد! گاه عاقبت وحشت کسب شجاعت می‌شود..

گاه عاقبتش می‌شود "مرگ".

در این بین کدام پیروز است؟ مرگ یا شجاعت؟ انتخاب سختی است... زندگی که سراسر وحشت و هیجان شود، عاقبت خوشی نخواهد داشت!

" به نام ایزد منان"

هر دو خوشحال از این که کابوس های بد تمام شده به فست فودی رفتند.

رضا: مهرباب داداش به خدا خیلی مردی!

مهرباب هم خوشحال بود؛ خب روحش را ارزانی شیطان نکرده بود!

_داداش تو رو خدا دیگه دور این کار های مسخره رو خط بکش!

رضا خندید و دست روی شانه اش گذاشت. سفارش هایشان را که تحویل گرفتند؛ به خانه بازگشتند. به محض این که درب را گشودند؛ متوجه وضع آشفته ی اتاقک شدند!

چه اتفاقی افتاده بود؟! مهرباب رضا را کنار زد و به سرعت وارد خانه شد. به طور وحشیانه ای تمام ورق های کتاب پاره شده بودند. ورق های همان کتابی که عامل سیاه شدن روزگارشان بود.

مهرباب داخل اتاقک چرخی زد. عصبی شد و کلافه فریاد کشید.

_مالک..مالک؟

اما صدایی نشنید. مگر خودش نگفته بود؛ هر زمان که صدایش کند خواهد آمد؟ پس چرا نیامده بود؟ رضا از حالت های عجیب مهرباب گیج شده بود. گنگ نگاهش کرد و گفت.

رضا: تو چته مهرباب؟ مالک کیه؟ چرا انقدر عصبی شدی؟!

کلافه روی زمین نشست و به موهایش چنگ زد. چرا باز هم همه چیز برایش همچون کلافی سردرگم شده بود؟ با لحن زاری، نالید.

_ دعا کن رضا! فقط دعا کن مالک جواب بده؛ وگرنه من بدبخت شدم!

افکارش درست بود؟ یعنی مالک نتوانست روح او را از شر شیطان حفظ کند؟ هیچ کس جواب این سوال را جز خود مالک، نمی‌دانست!

رضا که پی به حال او برد، سعی کرد حرفی نزند؛ تا اوضاع از آن خراب تر نشود. مهرباب کف اتاقک نشسته بود و رضا در حال جمع کردن کاغذ پاره ها بود. هر دو در حال خودشان بودند که ناگهان درب اتاقک با شدت باز شد و به دیوار اصابت کرد! هر دو با چشم های گشاد شده به درب نگریستند. مهرباب یقین داشت که اتفاقات ناگواری در شرف وقوع است. با تمام توانش از عمق وجود فریاد زد.

_ مالک کجایی؟!

اما دیگر مالک نمی‌توانست به داد آن ها برسد. جَوّ حاضر در اتاقک داشت کمی آرام می‌شد؛ که صدلی کار رضا با ضرب به سمت دیوار پرت شد. صدلی از میلی‌متری جمجمه ی مهرباب گذشته بود!

هر دو در شوک اتفاقات عجیب داخل اتاقک بودند. اول که باز شدن ناگهانی در بعد هم پرت شدن صدلی! مانند همیشه مهرباب زودتر به خودش آمد و از جا برخاست؛ از اتاقک بیرون رفت و سمت خیابان اصلی قدم برداشت. به باجه ی تلفن که رسید مشوَش تلفن را برداشت. کارت را جازد و شماره ی سعید را گرفت. لحظاتی بعد صدای شاد سعید در گوشش، طنین انداخت.

سعید: الو؟ سلام.

سعی کرد آرامش خود را حفظ کند تا باعث نگرانی سعید نشود.

_ سلام داداش خوبی؟ میگم پاشو بیا خونه ی ما؛ کارت دارم.

سعید: داداشم چیزی شده؟ حال شما که خوب بود.

باز هم کلافه شد! دلش خواست فریاد بزند " حال خوب به من حرومه " اما لحنش را تغییر نداد و آرام جوابش را داد.

_ الان هم حالمون خوبه سعید، فقط بیا.

سعید هم چنان از این جریانات گیج بود. با گنگی پاسخ داد.

سعید: باشه داداش، یک ربع دیگه اون جام.

تلفن را محکم کوبید و از باجه دور شد. همان چند لحظه هم ریسک کرد که رضا را تنها گذاشت. سعید طبق حرفش یک ربع بعد آن جا بود. سه پسر داخل اتاقک نشسته بودند و جز سعید هیچکس به شکستن سکوت علاقه نداشت.

سعید: نمی‌خواید بگید چی شده؟ چرا مثل مادر مرده ها عزا گرفتید؟

به جای مهرباب، رضا پاسخش را داد.

رضا: جریان تموم نشده سعید! اومدیم تو خونه دیدیم اون کتاب هزار تکه شده و بعد هم یهو در محکم باز شد و صدلی سمت مهرباب پرت شد!

چشمان سعید مانند توپ گرد شد و به آن ها خیره شد. اما کسی نفهمید، گرد شدن چشم هایش از تعجب بود یا از وحشت؟!

هر دو به سعید خیره شدند و متعجب به حالتش نگریستند. گویی چشم هایش تا آخرین حد، از حدقه خارج شده بود و دهانش باز مانده بود. گویی می خواهد فریاد بزند؛ اما تارهای صوتی اش او را یاری نمی کردند. رضا و مهراب جرات نداشتند برگردند و به پشت سرشان نگاه کنند. تنها مهراب از جا برخاست و به سمت سعید رفت. شانه های او را محکم در دست گرفت و تکانش داد؛ اما فایده ای نداشت. چندبار محکم به صورت او کوبید ولی باز هم سعید در همان حالت باقی مانده بود. سردی پوست صورتش با گرمی دست مهراب حامل خبرهای ناگواری بود!

مدتی را در آن وضعیت وحشتناک گذراندند؛ تا آنکه چشم های سعید بسته شد و مثل مجسمه صاف نشست. مهراب از او فاصله گرفت و با وحشت نگاهش کرد. رضا که از همان اول جرات نداشت به آن ها نزدیک شود، سر جایش نشسته بود.

هنگامی که سعید چشم هایش را باز کرد؛ مهراب وحشت زده به چشم هایش خیره شد. دیگر خبری از رنگ عسلی چشم های سعید نبود! رنگ چشم هایش، سفید شده و هاله ای از رنگ قرمز دور چشمش را گرفته بود.

مهراب آن قدر عقب رفت که به دیوار، برخورد کرد و رضا نیز مانند بید بر خود می لرزید. صدایی جز نفس های بلند و کش دارِ رضا، از هیچ کس در نمی آمد!

سعید بلند شد و یک راست به سمت مهراب حرکت کرد. مهراب با چشم های گرد شده و دهان نیمه باز، آمدنش را نظاره کرد و آنقدر به دیوار چسبیده بود که گویی جزء لاینفک آن است. سعید آرام مقابلش ایستاد و با همان چشم های سفید و وحشتناکش به او خیره شد. با صدایی دورگه و خش دار که تنها وحشت را به آدمی القا می کرد؛ گفت:

سعید: تو را به زندگی میان خودمان دعوت کردم و نپذیرفتی؛ پس عواقب کارهایمان به گردن توست! ناگهان صورت سعید، تماماً قرمز شد و چشم هایش از حدقه بیرون آمد. مهراب فریادی از سر وحشت کشید و چشم هایش را بست.

چشم هایش را که باز کرد؛ خبری از سعید نبود! مگر امکان داشت؟ او را تا ثانیه ای پیش جلوی چشم هایش دیده بود؛ ولی اکنون هیچ اثری از او نبود. چشم گرداند تا رضا را بیابد ولی او هم نبود.

وسط اتاق ایستاد و دور خودش چرخید. چه بلایی بر سر آن ها آمده بود؟ مگر مالک نگفته بود، اگر آن کار را انجام دهند همه چیز تمام خواهد شد؟ روی دو زانو نشست و صورتش را با دست هایش پوشاند. لعنتی به رضا فرستاد که چنین آشی در کاسه اش گذاشته بود.

درمانده به در و دیوار اتاق می نگریست و هیچ راه چاره ای به ذهنش نمی رسید. خواست از اتاق بیرون برود؛ ولی با صدایی که شباهت زیادی به صدای مالک داشت؛ از حرکت ایستاد. برگشت و به موجود خوف انگیز پیش رویش نگریست. آن قدر چیزهای عجیب و وحشتناک دیده بود که با دیدن آن هیبت مخوف، ترس به دلش راه نیافت.

به او نزدیک شد و با صدایی که از ته چاه در می آمد؛ گفت:

_ تو کی هستی؟

چهره او مانند مالک بود ولی هیبت بزرگ تری داشت و صدایی زمخت تر!

_ من وهاب هستم. از تبار مالک نیستم ولی آمده ام که به تو کمک کنم.

خسته شده بود از بس با موجودات عجیب و غریب پیمان همکاری بسته بود! به سمت در کوچک اتاق چرخید و گفت:

_ من به کمک کسی نیاز ندارم! مالک هم بهم کمک کرد که به این وضع دچار شدم.

نزدیک در رسیده بود و قصد خروج داشت که با صدای زمخت و سرد وهاب پاهایش به زمین چسبید.

وهاب: می خواهی بدن تکه تکه شده رضا، توسط سعید را بیابی؟

به سرعت به سمت او چرخید و با قدم های بلند خودش را به او که گوشه اتاق ایستاده بود؛ رساند.

_ تو می دونی اون ها کجان؟ آره؟

وهاب: می دانم ولی تو دست یاری مرا پس زدی!

و در چشم برهم زدنی هیبت وهاب از دیدش ناپدید شد.

درمانده کایشنش را چنگ زد و به سمت در حرکت کرد. پایش را که از اتاق بیرون گذاشت، متوجه رد خون روی زمین شد!

دنباله ی خون را گرفت و به خرابه پشت اتاقشان رسید. رضا را در حالی که غرق خون، روی زمین افتاده بود و ناله می کرد؛ پیدا کرد. وحشت زده به سمت رضا رفت و کنارش زانو زد.

_ رضا؟ رضا داداشم حالت خوبه؟

جوابش تنها ناله ی ضعیف رضا بود. او را به زحمت بلند کرد و کشان کشان به سمت اتاق رفتند. چه بلایی بر سر زندگی ساده ایشان آمده بود؟ تمام تقصیرات را گردن رضا، نمی توانست انداخت. چون مهرباب نیز مقصر بود که به یک موجود مخوف اعتماد کرده بود.

رضا را روی زمین نشانند و کاسه ی آب گرم و دستمال را برداشت و کنارش نشست.

_ سعید این بلا رو سرت آورد؟ البته اون که دیگه سعید نیست!

دستمال را خیس کرد و خون روی صورت رضا را پاک کرد. کارش که تمام شد؛ خواست دست هایش را بشوید که ناگهان چاقویی که روی اجاق گاز بود، با شدت و سرعت به سمتش پرتاب شد.

سر جایش صامت ایستاده و متوجه حرکت چاقو نشده بود. با فرو رفتن چاقوی تیز در عضله بازویش ناگهان چشم هایش گشاد شد و از اعماق وجود فریاد کشید. رضا که بی حال و بی رمق کف اتاق دراز کشیده بود با دیدن آن صحنه، درمانده و با چهره ای جمع شده ناله کرد. بغض مردانه اش ترکیب و با صدای آرام اشک می ریخت. کشان کشان، جسم بی جانش را به سمت مهرباب کشید و کنار پایش به کابینت تکیه زد.

مهراب خم شده بود و از درد به خود می پیچید. درد پاره شدن عضه های قوی اش از یک سو و از سوی دیگر سوزش عمیقی که تا استخوانش می رسید، تمام نورون های مغزش را از کار انداخته بود. بالاخره رضا به زحمت از جایش بلند شد و لنگ زنان به سمت کشوی کمد حرکت کرد. پیراهن تمیزی را بیرون کشید و آن را به دو نیم تقسیم کرد. با قدم های بی جان، خودش را به مهراب رساند و در یک حرکت ناگهانی چاقو را از گوشت بیرون کشید. فریاد دردناک مهراب به آسمان رسید. قطعا صدای یک مرد از شدت درد و ناتوانی به گوش خدا هم می رسید؛ ولی دیگر برای همه چیز دیر شده بود!

رضا تکه بزرگ پارچه را با آخرین حد توانش، محکم به دور زخم پیچید و بعد بی حال روی زمین افتاد. به راستی چاره نجات آن ها چه بود؟! چه کسی یا چه چیزی می توانست آن ها را از مرگ حتمی نجات بدهد؟! نجات بدهد؟!!

پس از گذشت مدتی سکوت، مهراب با چشم های تنگ شده از درد به رضا که بی هوش روی زمین افتاده بود؛ نگاه کرد. همان طور که به رضا نگاه می کرد، ناگهان بغض مردانه اش را رها و با صدای بلند گریه کرد. جوی خون از بازوی مجروحش جاری بود و صدای ناله ی دردناکش به گوش فلک می رسید. کنار جسم بی جان رضا چمباتمه زد و با صدایی گرفته حاصل از گریه و فریاد، نالید.

خدایا این جواب کدوم گناهمه؟! (کمی به صدایش قوت داد و در حالی که تمام بدنش می لرزید؛ ادامه داد.) خدایا غلط کردم... تو رو خدا نجاتمون بده!

دیگر تاب نیاورد و خود نیز کنار جسم سرد و بی روح رضا، از هوش رفت. چه سخت است به اوجی از درد، ترس و وحشت بررسی که خدا را به نام خودش قسم دهی!

چند ساعتی را هر دو در همان حالت، غرق در خون روی زمین افتاده بودند و سعید تسخیر شده نیز ساعت ها به آن دو خیره شده بود. لحظه ای به خودش می آمد و با وحشت به اطراف می نگریست ولی اندکی بعد روح خبیث درونش بیدار می شد؛ با لبخندی کریه و چشمانی بی روح به اجسام غرق در خون رو به رویش نگاه می کرد و لذت می برد.

با صدای کوبیده شدن در توسط شخصی، سعید به سرعت باد خودش را به سقف چسباند و منتظر شخص بیچاره ی پشت در ماند.

فضای داخل اتاق، آن قدر سنگین بود که مهراب با آن حال خراب، نفس هایش کوتاه شده بود و چیزی تا مرگش نمانده بود. وضعیت رضا هم بهتر از او نبود و دو دوست در حال جان دادن بودند. ضربات مشت شخصی که پشت در بود یک لحظه هم قطع نمی شد. سعید آرام خودش را پایین کشید و پشت در، مانند حیوانی وحشی کمین کرد. با لگدی که به در اتاق خورد، صورت وحشتناک سعید تغییر رنگ داد و کبودی اش کامل محو شد. صورتش کاملا سفید شد و در چشم برهم زدنی غیب شد!

بالاخره شخص پشت در موفق شد که با لگدهای پیاپی در را باز کند. همسایه و دوستشان ابراهیم، وارد اتاق شد و چشم چرخاند. به گوشه اتاق که رسید نگاهش روی دو جسم غرق خون متوقف شد. مدتی را شوک زده به آنها نگاه کرد و عاقبت با برخورد در به دیوار توسط وزش باد، از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت.

مهراب و رضا را به بیمارستان انتقال دادند و ابراهیم هم همراه دو عدد مامور پلیس در سالن بیمارستان ایستاده بود و مشغول توضیح دادن ماجرا برایشان بود.

بعد از آن که مامور ها قصد رفتن کردند. ابراهیم راهی اتاقی شد که مهراب و رضا در آن قرار داشتند.

پرستار مشغول چک کردن سرم و علائم فشار خون شان بود. مهراب که نسبت به رضا حال بهتری داشت، آرام چشم هایش را باز کرد؛ ولی با دردی که در بازویش پیچید بار دیگر محکم چشم هایش را محکم بر هم فشرد.

ابراهیم که مردی چهل ساله با قدی بلند و هیكلی تنومند بود، با قدم های بلند خودش را به مهراب رساند و کنار تختش ایستاد. در چشم هایش نگرانی و وحشت موج می زد و کلامش نیز مضطرب بود.

ابراهیم: مهراب پسر؟ چتون شده شما؟ دزد زد بهتون؟!!

مهراب آرام چشم هایش را باز کرد و با چشم هایی که نم اشک در آن مشخص بود؛ بی توجه به حرفی که ابراهیم زده بود گفت:

_ رضا کجاست؟ اون هم تو اتاقک بود؟!!

ابروهای ابراهیم در هم کشیده شد و صاف ایستاد. مشکوک به مهراب نگاه کرد و گفت:

ابراهیم: مگه قرار بود نباشه؟! چی شده پسر؟

مهراب دست سالمش را بالا آورد و با کلافگی به صورتش دست کشید.

_ همه چی رو بهت میگم، فقط الان بگو رضا کجاست؟

ابراهیم کناری ایستاد و به تختی که کمی دورتر از تخت مهراب قرار داشت اشاره کرد.

_ حالش خوبه ولی هنوز به هوش نیومده.

با دو قدم باز هم کنار تخت ایستاد و با صدایی آرام تر در حالی که به سمت مهراب خم شده بود؛ گفت:

ابراهیم: مهراب چی کار کردید؟ افتادید تو خلاف؟!!

مهراب چشم از او گرفت و در دل آرزو کرد که ای کاش در کار خلاف می افتاد ولی سرنوشت، این گونه جسم و روحش را به بازی نمی گرفت.

ابراهیم گوشه تخت نشست و نگران به او خیره شد. مهراب روی گرداند تا حرفی بزند که با دیدن هیبت ترسناک موجودی خوفناک پشت سر پرستار کنار تخت رضا، نفسش بند آمد. رنگ صورتش به کبودی می رفت و برای حرف زدن تقلا می کرد. ابراهیم نگران به صورتش می کوبید و از او درخواست می کرد تا حرفی بزند؛ ولی نگاه مهراب روی صورت وحشی و خونین سعید قفل شده بود. در باورش نمی گنجید این موجود ترسناک که پوست سرش به زردی و سیاهی می زند، چشمانش تماما سفید شده و پوست صورتش به عفونت های آبله می ماند، دوست گرمابه اش باشد!

با سیلی محکمی که ابراهیم به صورتش کوبید به خودش آمد و نگاهش کرد.

ابراهیم: چته تو؟! چرا مثل جن زده ها به پرستار نگاه می کنی؟!!

با حرفی که ابراهیم زد به سرعت به همان طرفی که سعید را دیده بود، نگاه کرد؛ ولی به جای او پرستار را دید که با اخم او را نظاره می کند. بار دیگر به ابراهیم نگاه کرد و زیر لب نالید.

_ ابراهیم؟ کمک کن رضا رو به یه جای امن ببریم!

دهان ابراهیم برای پرسیدن سوال باز شد که مهرباب کلافه تر از قبل گفت:

_ الان هیچی نپرس! به وقتش همه چیز رو برات توضیح میدم.

آن روز هر دو صبر کردند تا رضا به هوش آمد و بعد به طور شبانه او را از بیمارستان خارج کردند. مهرباب خود نیز نمی دانست که کجا برود که از شر نفوذ روح خبیثی که درون جسم سعید جای گرفته، در امان باشد؟! در امان باشد؟!!

درون ماشین ابراهیم نشسته بودند و بی هدف در خیابان های شهر می چرخیدند. عاقبت ابراهیم به فرمان کوبید و از فکری که در سرش آمده بود، خوشحال شد.

ابراهیم: بریم خونه عموی من تو شمال؟ فقط به شرطی که تو راه همه چیز رو بهم بگی!

_ فکر بدی هم نیست. برو بهت میگم!

ابراهیم بر سرعت ماشین افزود و رضا خودش را از میان دو صندلی جلو کشید.

رضا: مهرباب چرا این کار رو می کنی؟ هر جا بریم پیدامون می کنه.

مهرباب که تمام افکارش به هم ریخته و از اتفاقات اخیر عصبی شده بود؛ به ناگاه سمت رضا چرخید و فریاد زد.

_ مگه چاره ای دارم؟! این آشیه که تو پختی و من باید انقدر همش بزنم تا آتیشش خودمون رو نسوزونه!

رضا شرمنده سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد. خودش هم می دانست که مهرباب درست می گوید. اگر آن شب دست از خواندن آن کتاب بر می داشت، هیچ یک از این اتفاقات رخ نمی داد.

ابراهیم در حالی که فرمان را می چرخاند گفت:

ابراهیم: یا عین آدم بگید چی شده یا همین جا پیاده شید برید!

رضا که کلافگی مهرباب را بیشتر درک می کرد، خودش شروع به تعریف ماجرا کرد.

ابراهیم که مرد پخته و با تجربه ای بود؛ در حالی که جدی به جاده زل زده بود و اخم بر چهره داشت گفت:

ابراهیم: من فکر می کنم یه وردی توی اون کتاب بوده که برگشتن و پاره اش کردن! بعد هم چون نتونستن روح مهرباب و به بازی بگیرن جسم سعید رو تسخیر کردن. در واقع با اون وردی که رضا خونده این اجازه رو بهشون داده که هرکاری دلشون می خواد انجام بدن.

حرف های ابراهیم کاملاً درست و منطقی بود. وارد جاده چالوس شده بودند و هم چنان در حال بحث در مورد سعید بودند. مهرباب میان بحثشان شرکت نمی کرد و چشم به جاده شب دوخته بود. ماشین در پیچی

شیب دار حرکت می کرد و اطراف را تماما درخت های کوتاه و بلند پوشانده بودند. ماشین که از پیچ گذر کرد، مهراب متوجه جسمی که وسط جاده ایستاده بود شد و رو به ابراهیم فریاد زد.

_ ابراهیم مواظب باش!

با فریادی که مهراب زد، ابراهیم با دو دست فرمان را محکم گرفت و طوری که ماشین از جاده منحرف نشود از کنار آن جسم سیاه گذر کرد. جو که کمی آرام شد، ابراهیم آینه جلوی ماشین را کمی چرخاند و زیر لب زمزمه کرد.

ابراهیم: این دیگه چه نوع جونوری بود؟!

مهراب دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

_ مگه صورتش رو دیدی؟

شیشه ماشین را کمی پایین داد تا از گرمای فضا بکاهد.

ابراهیم: آره، خیلی وحشتناک بود!

رضا در حالی که از بطری آب خورده بود، دستی به دور دهانش کشید و با نفس های منقطع که ناشی از بی وقفه نوشیدن بود؛ گفت:

رضا: بی خود داریم فرار می کنیم. اون ها از سعید سو استفاده می کنن و جای ما رو می فهمن.

مهراب بی توجه به سخنان او کاملا به سمت ابراهیم چرخید و با چشم های ریز شده پرسید.

_ می تونی یه کم از قیافش بهم بگی؟! تقریبا تو چه مایه هایی بود؟

ابراهیم دست چپش را به چانه کشید؛ با لحن متفکر و لب های آویزان شده گفت:

ابراهیم: والا تا اون جایی که من دیدم، صورتش پر از پشم بود! چشم هاش سبز بود و رگه های قرمز داشت...

ابراهیم مشخصات آن موجود را می گفت و مهراب هر لحظه در بُهتی عمیق فرو می رفت.

تنها یک نفر را با این مشخصات می شناخت که آن هم مالک بود! با صدای بلند ابراهیم، از جا پرید و نگاهی را به او دوخت.

_ ها؟!!

ابراهیم: اصلا فهمیدی من چی گفتم؟ یا تو هیروت بودی!

صاف در جایش نشست و به ته ریش تازه در آمده اش دست کشید.

_ نه نه! فهمیدم چی گفتی.

دیگر هیچ کدامشان حرفی نزدند و تا رسیدن به مقصد سکوت کردند. مهراب دائما در ذهنش دلیل و منطق ردیف می کرد که موجود سیاهی که وسط جاده دیدند مالک نبوده؛ ولی گاه حقایق پتک می شوند و دیوانه وار بر سرت فرود می آیند.

بعد از حدود دو ساعت رانندگی، به خانه عموی ابراهیم رسیدند و همگی جلوی در ایستادند. قبل از آن که ابراهیم زنگ را فشار بدهد، رضا با لحنی مضطرب رو به مهراب گفت:

رضا: داداش یه وقت برای این بنده خدا مشکلی پیش نیاد! اوضاع ما که خوب نیست حداقل برای یه پیرمرد در دسر نسازیم.

مهراب دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که ابراهیم با آرامش گفت:

ابراهیم: نگران نباشید! حتما یه چیزی می دونستم که آوردمتون این جا.

دیگر هیچ کدام حرفی نزدند و ابراهیم کلید کوچک آیفون را فشار داد. مدتی گذشت تا صدایی شکسته جوابشان را داد.

_کیه؟!

ابراهیم: منم عمو در رو باز کن!

مکثی کوتاه صورت گرفت و بعد در توسط عموی ابراهیم باز شد. هر سه نفر پشت سر هم وارد خانه کوچک و حیاط سرسبز شدند. مهراب با دقت خانه را برانداز کرد. حیاطی کوچک ولی باصفا که باغچه ای وسط آن وجود داشت. گوشه حیاط سمت چپ، دستشویی بود و کنارش حوض کوچکی که برای شستن دست و صورت احداث شده بود. با صدای پیرمردی که بالای پله ها، جلوی در چوبی خانه ایستاده بود، نگاهش را از تک درخت گردویی که کنج دیگر حیاط بود؛ گرفت.

عمو: سلام جوون ها، خوش آمدید.

مردی با چهره نورانی و قامتی خمیده مقابلشان ایستاده بود. ابتدا ابراهیم با عمویش احوالپرسی کرد و بعد از آن مهراب و رضا به ترتیب برای دست بوسی جلو رفتند.

عمو: چرا این جا ایستادید؟ بیاید داخل، بیاید!

خودش وارد خانه کاهگلی اش شد و بقیه هم وارد شدند.

بعد از صرف چای خوش رنگ و خوش طعم، ابراهیم رو به عمویش با لحنی پرسشگر گفت:

ابراهیم: عمو جان یه آقای تو روستا بود که جن گیری می کرد، هنوز هم هست؟

پیرمرد استکان کمر باریک را در نعلبکی گذاشت و پاسخش را داد.

عمو: دو سال پیش از این جا رفت! چه کارت به اون؟

مهراب و رضا نا امید شدند ولی ابراهیم به سوال هایش ادامه داد.

ابراهیم: مشکلی برای دوستانم پیش اومده، احتمال میدم اون بتونه حلش کنه. شما نمی دونی کجا رفته؟

عمویش در حالی که به سمت تشک های تلبار شده گوشه خانه می رفت؛ گفت.

عمو: مردم میگن بالای قبرستون یه کلبه درست کرده و همون جا زندگی می کنه.

ابراهیم سر تکان داد و دیگر حرفی زده نشد. شب را در خانه عموی ابراهیم گذراندند و هیچ کدام تا صبح چشم برهم نگذاشتند. رضا بیم آن را داشت که سعید پیدایشان کند و برای پیرمرد مهربان مشکلی

ایجاد شود. مهرباب در فکر آن هیبت سیاه وسط جاده بود و ابراهیم به فردا فکر می کرد که سراغ آن جن گیر بروند.

سپیده دم بود که مهرباب وارد حیاط شد تا به دستشویی برود. دست هایش را که شست، قصد ورود به خانه را داشت؛ ولی با دیدن هیبت سیاهی که پشت درخت گردو، سر جایش خشک شد.

آن قدر فشار و اضطراب را حس کرده بود که با دیدن آن سایه ناخودآگاه دست هایش شروع به لرزیدن کرد. با قدم هایی سست پله های بالا رفته را پایین آمد و با گردن کج به سمت درخت گردو رفت.

_ کی اون جاست؟!

انتظار نداشت که پس از چند روز اذیت و آزار، آن شیاطین ملعون به سخن بیایند و جوابش را بدهند! در یک متری درخت ایستاد و با صدایی لرزان تکرار کرد.

_ میگم کی اون جاست؟

بر خلاف تصورش سایه بزرگ به حرکت در آمد و هیبت بزرگ و ترسناکی مقابلش پدیدار شد. وحشت زده و پریشان سرش را بالا گرفت تا صورت آن موجود مخوف را ببیند. با دیدن چشم های قرمز و دهانی که خون از آن چکه می کرد، چشم هایش تا آخرین حد گشاد شدند. صورتی سیاه با چشمانی قرمز که دندان های نیش آن بیرون زده بود و خون و چرک از آن روان شده بود. از شدت ترس زبانش بند آمده و هرچه تلاش کرد فریاد بزند، بی فایده بود. موجود مخوف فاصله باقی مانده را در چشم بر هم زدنی طی کرد و در یک وجبی مهرباب ایستاد. ضربان قلبش در دهانش بود و عرق از سر و گردنش چکه می کرد. با صدای دورگه و خشن آن موجود، تیر خلاصی به سویش پرتاب شد.

_ من مالکم! همان شیطان صفتی که تو را فریب داد و کتاب را از چنگت بیرون آورد.

احساس آن لحظه مهرباب را هیچ گونه نمی توان توصیف کرد. ناباوری، ترس، وحشت، یاس و ناامیدی یک جا به طرفش هجوم آورده بود. دوست داشت، دهان باز کند و حرفی بزند؛ ولی عاجز و ناتوان به چشم های قرمز رنگ آن شیطان خیره شده بود.

با خمیازه ی بلند ابراهیم ترسیده سرش را به عقب چرخاند و هنگامی که برگشت خبری از آن موجود نبود! مدتی را بهت زده همان جا ایستاد و هنگامی که به خودش آمد در فکر فرو رفت؛ که چرا این چنین او را بازی می دادند و به چه دلیل آن موقع صبح خودش را به مهرباب نشان داد، حماقتش را به او یادآوری کرد و ناپدید شد!

دستی به صورتش کشید و دست دیگرش را به تنه درخت تکیه داد. ابراهیم که تازه متوجه مهرباب و حال دگرگونش شده بود؛ به سمت او رفت و پشت سرش ایستاد.

ابراهیم: چی شده مهرباب؟ چرا این جا و ایستادی؟

مهرباب کلافه، بی حوصله و نالان به سمتش چرخید.

_ دیگه مغزم نمی کشه ابراهیم... اصلا نمی فهمم چطور درگیر این همه اتفاق ترسناک شدم.

ابراهیم دست روی شانۀ اش گذاشت و با لحنی امیدوار گفت:

ابراهیم: صبر داشته باش مهرباب. من مطمئنم که اون مرد می تونه به ما کمک کنه.

دیگر حرفی زده نشد و مهراب در حالی که سرش را تکان می داد به سمت خانه رفت. ابراهیم هم آبی به صورتش زد و پشت سر او وارد خانه شد.

صبح بعد از طلوع آفتاب همگی کنار هم صبحانه خوردند و بعد راهی قبرستان شدند؛ تا با آن مرد مرموز صحبت کنند. به قبرستان که رسیدند فضای مه آلود اطراف، خوفناک به نظر می آمد و صدای هوهوی باد به این خوف و وحشت می افزود. مهراب زودتر از ماشین پیاده شد و کنجکاو نگاهی به اطرافش انداخت. درخت های سر به فلک کشیده، دور تا دور قبرستان را احاطه کرده بودند و قبرهای کوچک و بزرگ، بین فضای مه آلود گم شده بود.

با صدای ابراهیم چشم از اطراف گرفت و به او نگاه کرد.

ابراهیم: خب بریم که راه طولانیه!

سر تکان داد و به دنبال رضا و ابراهیم راه افتاد. هر چه پیش می رفتند، فضا سنگین تر می شد و صداهای عجیبی می شنیدند. به پای کوه رسیده بودند که با فریاد رضا از حرکت ایستادند.

مهراب و ابراهیم ترسیده به سمت او چرخیدند. رضا روی زمین نشسته بود و در حالی چهره اش از شدت درد در هم شده بود و ناله می کرد. مچ پایش را می فشرد. ابراهیم کنارش نشست و به مچ پایش نگاه کرد.

ابراهیم: چی شد؟ چرا این طور شدی؟

رضا: نمی دونم چی خورد به پام که این قدر درد گرفت.

مهراب نگاهش را از آن دو گرفت و با دقت و اندکی وحشت به اطراف نگاه کرد. همه جا پر از مه بود و به سختی هاله ای از قبور و درختچه ها پیدا بود. لحظه آخر که به سمت چپ نگاه کرد، سایه ای سیاه را دید که پشت یک درخت ایستاده بود. آرام به همان سمت قدم برداشت و دقیق تر نگاه کرد. هر چه او نزدیک تر می رفت، سایه دورتر می شد. عاقبت جراتی در دلش نشانند و با قدم های بلندتری حرکت کرد. ابراهیم از دور صدایش می زد ولی او بی توجه به سمت سایه ای می رفت که انگار با قدم های مهراب تولید مثل می کرد! ابتدا یک سایه را دیده بود اما حالا تعداد سایه ها بیشتر شده بود.

دیگر فاصله ای تا سایه ها نداشت که با صدای پایی از پشت سر، متوقف شد. با مکث و آهسته به سمت عقب چرخید و با دیدن سعید زانوهایش سست شد.

از شدت ترس و وحشت زبانش بند آمده بود. در حالی که قدم هایش را به سمت عقب بر می داشت و پاهایش می لرزید؛ گفت:

_ سعید؟ منم مهراب...

با فریاد گوش خراشی که سعید کشید، دست روی گوشش گذاشت و بلند نام خدا را صدا کرد. دعا می کرد صدایشان به گوش ابراهیم و رضا رسیده باشد؛ وگرنه باید فاتحه خودش را می خواند.

نگاهی به اطرافش انداخت و بهترین راه چاره را فرار کردن دانست. راه آمده را برگشت و شروع به دویدن کرد. سینه اش خس خس می کرد و جرات نداشت به پشت سر نگاه کند. در حالی که نفس هایش به شماره افتاده بود، تمام قوایش را جمع کرد و فریاد زد.

_ ابراهیم؟ ابراهیم؟ رضا؟

ناامیدی و وحشت به تک تک سلول هایش رخنه کرده بود و نمی دانست باید چه کاری انجام دهد؟ لحظه ای به پشت سرش نگاه کرد و چون سعید را ندید؛ ناباور سر جایش ایستاد. تا چند ثانیه پیش صدای قدم هایش را می شنید ولی حالا نه صدایی می شنید و نه کسی را می دید. قفسه سینه اش از شدت دویدن به سرعت بالا و پایین می شد. دست به کمر و خمیده اطراف را از نظر گذراند ولی همه چیز در مه فرو رفته بود. فضا ترسناک به نظر می آمد و مهراب هم دیگر توان جنگیدن نداشت. با قدم های آهسته به سمت همان جایی که رضا و ابراهیم بودند رفت و با خودش فکر کرد، اگر بار دیگر سعید، مالک یا هر موجود و هم انگیز دیگری را ببیند؛ به او اجازه دهد که در دم جانش را بگیرد.

از لا به لای درخت ها ابراهیم و رضا را دید که روی زمین نشسته بودند. صدای قدم هایش را که شنیدند ابراهیم به سمتش رفت و نگران پرسید:

ابراهیم: مهراب حالت خوبه؟ صدای فریادت رو شنیدم ولی نتونستم پیدات کنم.

سر تکان داد و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

_ خوبم... سعید دنبالم بود.

رضا هم کنارشان ایستاد و قبل از آن که کسی حرفی بزند؛ صدای باد و قار قار کلاغ ها سکوت قبرستان را در هم شکست. ناگهان هجوم بادی شدید باعث شد که هر سه یشان روی زمین بیوفتند و بعد سایه هایی ترسناک که روی هوا به سمتشان می آمدند.

وحشت زده به منظره مقابلشان خیره بودند و انگار کسی قدرت حرکت را از آن ها گرفته بود. در بینشان تنها کسی که تسلط بیشتری داشت ابراهیم بود؛ که تکانی به بدن لرزانش داد و شتاب زده شانه رضا را تکان داد.

ابراهیم: رضا؟ رضا؟ پاشو! زود خودت رو به اون مرد برسون و بیارش این جا. زود برو تا هممون نابود نشدیم.

رضا اما از درک حرف های او عاجز بود و با دهانی باز و چشم هایی گرد شده؛ نگاهش را به سایه هایی دوخته بود که هر لحظه نزدیک تر می شدند. ابراهیم محکم تر تکانش داد و این بار فریاد زد.

ابراهیم: رضا لعنتی؟! پاشو برو، پاشو!

با فریاد او بدن رضا لرزید و سپس نگاه وحشت زده اش را به مهراب دوخت. مهراب هم که وضعیتی مشابه داشت ملتمس به رضا خیره شد.

_ رضا ازت خواهش می کنم کاری که ابراهیم میگه رو انجام بده! الان می رسن، برو!

بالاخره رضا به خودش آمد. در حالی که بدنش را به سمت بالای کوه می کشید، گفت:

رضا: زود میام. زود میارمش...

نگاهش را از آن ها گرفت و افتان و خیزان شیب کوه را بالا رفت. رضا که در انبوه مه گم شد؛ مهراب و ابراهیم نگاهی به یکدیگر انداختند و در هیاهوی صدای کلاغ ها و باد، کنار هم ایستادند. ناگهان سایه

ها محو شدند و تا خواستند حرکتی انجام دهند، درخت بزرگی که سمت راستشان بود؛ از ریشه در آمد و به سمتشان فرود آمد.

هر دو وحشت زده به سمت دیگری دویدند و درخت درست جایی که آن ها ایستاده بودند، فرود آمد. صورت هایشان در آن هوای سرد و یخ زده، از شدت اضطراب عرق کرده و نفس در سینه ایشان حبس شده بود. ابراهیم به سمت مهراب چرخید تا حرفی بزند که با دیدن صحنه پشت سرش بلند فریاد زد.

ابراهیم: مهراب؟ سرت رو بزد!

مهراب به عقب چرخید و با دیدن تبری که در هوا می چرخید و به سمتش می آمد، شتاب زده روی زمین خوابید. نیروی ماورائی که اطرافشان را احاطه کرده بود، فضا را به شدت سنگین می کرد. ابراهیم با قامتی خمیده و نفس های بریده خودش را به او رساند.

ابراهیم: مهراب ببینمت! خوبی؟

مهراب دستش را از روی سرش برداشت و با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود به ابراهیم نگاه کرد. وضع اسف باری بود و هر دو مرد در دل دعا می کردند، رضا زودتر آن مرد جن گیر را بیاورد. به هم خیره بودند که صدای خش خشی آمد و در پی آن غرشی که بیشتر به آوای حیوانات شبیه بود!

با ترس و آرام سرشان را بالا گرفتند که با دو موجود ترسناک و وحشت انگیز، رو به رو شدند. هیبتی عظیم و قدی رشید که زیر پوششی از پرز و پشم های سیاه و سفید پنهان شده بود. چشم هایی که کاملاً سفید بودند و اطرافشان را خون فرا گرفته بود. دندان هایی تیز که گوشت لته شان از آن بیرون زده بود و منظره ای کریح را به وجود می آورد. خون از دهانشان می چکید و دست هایشان که استخوان هایی دراز و ناخن هایی بلند داشت، بیشتر آن ها را مخوف جلوه می داد.

مهراب به زمین چسبیده بود و حتی نفس هم نمی کشید؛ ولی ابراهیم وضع مناسب تری داشت که با فریادی بلند پا به فرار گذاشت. شیب کوه را در پیش گرفته بود و در حالی که با صدایی بلند نام رضا را صدا می زد و می دوید، به زمین می خورد و باز می دوید.

حالا تنها مهراب مانده بود و موجوداتی که قصد نابودی اش را داشتند.

نمی دانم تجربه کرده اید یا خیر؟ ولی وحشت که بر وجود آدمی غلبه کند، تمام قوایش را هدف می گیرد و او را از پا در می آورد. وحشت حسیست متفاوت با ترس که سلول به سلول بدن را فلج می کند. آن لحظه مهراب چنین حسی داشت و قدرت تکان دادن انگشتش را هم نداشت! فقط می توانست با چشم های گشاده، هر چند ثانیه پلک بزند و نظاره گر رفتن جاننش باشد. شاید اگر حضرت عزرائیل را می دید، آن قدر وحشت نمی کرد. چون حداقل می دانست که او در دم جاننش را می ستاند؛ نه اینگونه بی رحمانه و با قساوت!

دست استخوانی و گوشت های بیرون زده آن موجود که به سمتش آمد، بالاخره مغزش فرمان داد و با فریاد خودش را عقب کشید. کم کم تعدادشان زیاد شد و مهراب مانده بود، میان موجوداتی که تنها یک حس را به انسان القا می کردند، وحشت!

اشک آرام آرام از گوشه چشمش می چکید و چانه ای که از شدت ترس و بغض می لرزید. جسم بی جاننش را روی خاک می کشید و عقب می رفت. ناگهان سه موجود مخوف به سمتش هجوم آوردند و

ناخن های دراز و دست های استخوانی شان را به سر و صورت مهراب کشیدند. فریادهای مهراب در میان صداهای عجیب آن موجودات و قار قار کلاغ های سیاه، گم می شد.

خون از پوست سر و صورت مهراب سرازیر شده بود. در آن میان ناگهان حرفی که شب قبل عمومی ابراهیم برایشان گفته بود، در گوشش زنگ خورد. "هر بلایی که به سرتون اومد نترسید. اون ها همین رو می خوان که شما بترسید تا روح پاکتون رو به آتش بکشن..." گویی از قدرت ماورائی آن موجودات، در وجود مهراب هم دمیده شد. دستانش را محکم بالا و پایین برد و سعی می کرد جسم خون آلودش را تکان بدهد. بالاخره بعد از تلاشی بی وقفه موفق شد که روی پا بایستد و قبل از آن که بتواند قدمی بردارد، به قدرت به سمت عقب کشیده و بعد محکم به درختی تنومند کوبیده شد. دیگر جان در تنش نمانده بود و همان لحظه صدای خُرد شدن چند استخوان در بدنش را شنید. آهسته و نالان خودش را روی زمین کشید و سعی کرد باز هم روی پا بایستد.

ضربات مهلکی از طرفین بر تن و بدنش وارد می شد و از همه دردناک تر، کشیده و پاره شدن پوست گردنش بود که فریادش را به گوش خدا هم رساند. تمام بدنش غرق خون شده بود. صدای هوهوی باد و غرش عجیب آن موجودات لحظه ای قطع نمی شد.

در آن میان ناگهان صدایی رسا که اصواتی نامفهوم را بیان می کرد؛ شنیده شد. صدای آن موجودات مخوف اوج گرفت و این بار از حالت غرش به ناله شبیه شد. مهراب که بی جان کنار تنه درخت افتاد بود، حتی توان این را نداشت که دست هایش را روی گوش بگذارد تا آن صداهای گوش خراش را نشنود.

صدای عجیب و مردانه ای که آن کلمات نامفهوم را بیان می کرد، هر لحظه نزدیک تر می شد و صدای آن موجودات، ضعیف و ضعیف تر.

چشم های مهراب که روی هم افتاد و از هوش رفت، آن صداها هم قطع شد و سکوت رعب انگیزی بر قبرستان حاکم شد. ابراهیم با وضعی آشفته از پشت مرد بیرون آمد و به سمت مهراب دوید. کنار بدن خونین و بی جانش زانو زد. با عذاب وجدانی حاکی از تنها گذاشتن مهراب در آن وضعیت، شانه اش را تکان داد و صدایش زد.

ابراهیم: مهراب؟ مهراب داداشم؟ چشمات رو باز کن!

رضا که خود را مسبب تمام این اتفاقات می دانست؛ دل آشوب به درختی تکیه زد و دعا کرد که مهراب را از دست نداده باشد. ابراهیم به آن مرد نگاهی کرد و گفت:

ابراهیم: توروخدا بگو چکار کنیم که حالش خوب بشه؟! اصلا زندهست؟

مرد در حالی که کتابش را می بست و پشت به آن ها با طمانینه راه می رفت؛ گفت:

مرد: حالش خوبه... به درمان نیاز داره.

رضا سریع خودش را به مرد رساند و رو به رویش ایستاد.

رضا: می شه بگید از این کتاب چی خوندید؟ آخه دفعه قبل هم...

مرد میان کلامش دوید با آرامشی مرموز جوابش را داد.

مرد: شما گول شیطان رو خورده بودید. در صورتی که اگر دوباره همون جملات رو می خوندید همه چیز تمام می شد! کتاب رو پاره کردند تا شما راه فراری نداشته باشید. این کتاب همونی هست که تو جفتش رو داشتی.

رضا ناباور به او نگریست و مرد بی تفاوت از آن جا دور شد.

به حماقت خودش لعنت می فرستاد که چرا از اول به حرف مهراب گوش نکرده و چرا قبل از خواندن آن چرندیات، اندکی تجسس نکرده بود. ابراهیم که نظاره گر صحبتش با آن مرد بود، کلافه رو به او گفت:

ابراهیم: الان وقت شرمندگی نیست. بیا کمک کن مهراب رو توی ماشین بذاریم! نگاهش را به زمین دوخت و با قدم هایی بی جان به سمت دوستانش حرکت کرد.

مهراب را در بیمارستان بستری و علت زخم های عمیقش را پرت شدن از دره تلقی کردند. دو روز طول کشید تا حالش بهتر شود و به هوش بیاید. در وهله اول نگاهش به صورت رنگ پریده رضا افتاد که مقابل تختش ایستاده بود و آن دو روز را لب به غذا نزده بود.

از رضا دلخور بود؛ ولی او را مانند برادرش دوست می داشت. نگاه رضا که به چشمان باز مهراب افتاد، ذوق زده دست هایش را باز کرد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

دکتر به اتاق مهراب آمد و بعد از معاینه اعلام کرد که حالش خوب است و مشکلی نیست. رضا کنار دکتر ایستاد و به کلمات نامفهومی که او روی برگه ای می نوشت نگاه کرد.

رضا: آقای دکتر میگم چرا حرف نمی زنه؟ نکنه آسیب دیده؟

دکتر خودکار را در جیب گذاشت و برگه را به سمت پرستار گرفت.

دکتر: نه چیز خاصی نیست. احتمالاً تو شوک اتفاقی که برایش افتاده هست. اون طور که شما و دوستتون تعریف کردید حادثه بدی رو پشت سر گذاشته و پرت شدن از دره به اون عمیقی باعث شده شوکه بشه.

رضا سر تکان داد و از او تشکر کرد. دکتر و پرستار که از اتاق بیرون رفتند؛ رضا با لبخندی خجل کنار تخت نشست و دست مهراب را گرفت.

رضا: چون نمی تونی حرف بزنی و بهم فحش بدی خودم شروع می کنم... داداش من خیلی شرمندتم که این اتفاقات افتاد. ای کاش اون شب به حرفت گوش می دادم و اون کار کذایی رو نمی کردم. الان ازت می خوام که واقعا من رو ببخشی!

حرفش که تمام شد به مهراب نگاه کرد و با چهره خنثی او مواجه شد. می دانست که مهراب کینه به دل نمی گیرد؛ ولی به این زودی هم او را نمی بخشد. دست مهراب را به آرامی فشرد و لحنش را تغییر داد. کمی متاسف و هیجان انگیز، گفت:

رضا: بذار برات تعریف کنم که چه طور این کابوس تموم شد... من وقتی رفتم بالای کوه و خونه اون مرد رو پیدا کردم. هر چقدر باهش صحبت کردم این کار رو قبول نمی کرد و می گفت اشتباه از تو بوده پس خودت باید حلش کنی. وقتی ابراهیم هم اون طور سراسیمه اومد و بهش التماس کرد، راضی

شد که باهامون بیاد. به پایین کوه که رسیدیم و تو رو ندیدیم اون مرد چشم هاش رو بست و بعد گفت که تو کدوم طرف هستی؛ دیگه به ده متری تو که رسیدیم، شروع کرد به خوندن اون کتاب و یه دفعه همه چیز تموم شد...

مکت کرد و نگاهش را از چشمان بی فروغ مهرا ب گرفت. دست او را محکم تر فشرد و زیر لب، ناراحت زمزمه کرد.

رضا: جسد سعید رو هم همون اطراف پیدا کردن و فرستادن تهران... ابراهیم رفته برای مراسم؛ می گفت مادرش مثل ابر بهاری گریه می کنه. خیلی عذاب وجدان دارم مهرا ب، خیلی...

رضا حرف می زد ولی فکر مهرا ب درگیر سعید بود که برایشان یک دوست واقعی بود. سخت بود باور این که دیگه او را کنار خود نبیند و با شوخی هایش نخندد!

رضا پی به اشتباهش برد و می دانست که دیگه هیچ راه جبرانی ندارد. انسان زمانی به فکر جبران اشتباه هایش می افتد که دیر شده است. برای بخشیدن و بخشیده شدن دیر شده است و تا ابد باید با عذاب وجدانی که مانند خوره روحش را می جود زندگی بکند.

ما انسان ها باید یاد بگیریم که اگر اشتباهی کردیم، همان ابتدا کار بدمان را بپذیریم و از اتفاقات ناگوار بعش پیش گیری کنیم.

پایان.

سخن نویسنده: امیدوارم که از خوندن این داستان لذت کافی رو ببرید. ♥

شروع: ۹۸،۲،۵

پایان: ۹۸،۳،۲۲

ویراستار: س. شفیع

گرافیکست: زهرا یزدانی

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

